بوستان

سعدی

مکمل

آو ورق غایب

پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد

لطیف کرم گستر و چاره ساز که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج بخت دگر را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان او ور این است توقیع فرمان او

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومانده را کار برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر | بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقشبند
همون گسترانید فرش تراب | چو سجاده نیکمردان بر آب
زمشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم

شیب

براحوال نابوده علمش بصیر

از آن قطره لؤلؤی لالا کند وزین صورت سرو بالا کند

بر علم یک ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش برد مرغ وهم نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بر وی نگردد محیط

دید و پرده راز او بجانب غیر حق سوخته است

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلاحول از تگ فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
بترسد خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرده است کشتی برون
یکی باز را دیده بر دوخته / دگر دیدها باز و پر سوخته
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد داعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی که زین راه برگشته‌اند برفتند بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت نبوت مآب صلی الله علیه و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل

کلیمی که هفتم فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسرا فتاد

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزا ببرد

نه از لات و عزا برآورد گرد — که توریت انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک درگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر تافت دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
کلمه شهادت
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است   ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی والسلام

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان   تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم   بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — درو ده در از تربیت ساختم

در بیان ابواب

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامه بردار گنج

بماندست پیدا من گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست
درختی بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش
بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیب اندرم عیب مستور بود

گل آورد سعدی بسوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع زینگونه خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر افرازان تاج مهان / بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنان گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد بپرسش دردناک از غمی / که بنهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مرد خداست

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرمش در جهان میرود

چو تو ای خردمند فرخ نهاد / ندیدم جهان تا جهان ایستاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شوکت این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین عهد داد — ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر همت ببخشش چو کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو
غم از گردش ناپسندت مباد — وز اندیشه بر دل گزندت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت دهد بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد

در مدح سعد بوبکر حکایت پادشاه عادل

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوان‌بخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر ۱۳ شن ضمیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بعقل هوشمند

زهی دولت

زهی دولت شاه روزگار | که پوری چنین چون دُر در کنار

بدست کرم آب دریا برد | به رفعت محل از ثریا برد

زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

تو آن دُر مکنون یکدانه | که پیرایه سلطنت خانه

خدایا ز آفاق نامی کنش | به توفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش به دنیا و عقبی برآر

غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

نگهدار یا رب بفضل خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه یکساله راه

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای شه در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سپید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای بخت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده

اگر بنده‌ای سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرمانده ذوالجلال   چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی   توانا و درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرماندهم   یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من   مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار   وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز   اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت   تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار   خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین   حقیقت‌شناسان عین‌الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست		همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای		بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد		نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار		وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ		که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود		خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا		که در دست دشمن گذارد ترا

یکی دیدم از عرصه رودبار		که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست		که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت		که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

ره اینست سعدی که از حضرت بتحقیق متاب		بکام نکامیکه خودکامی میاب

نصیحت کسی سودمند آیدش		که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان ... بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ... اگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ... ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی ... بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم و ملکش پناه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار ... بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش آید گزند

دگر در سرشت وی این خوی نیست در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس از آن کو نترسد ز داور بترس

وگر کشور آباد بیند بخواب که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید زبیداد کشت که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوئی دیده باشی بسی

کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن

بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نبیند بدی   چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش بر آور و باید زبن

موذی

نهد عاملی سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه

مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوشان بعالم برند

نکو

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن — حق سالهایش فرامش مکن

گر او را هرم دست قدرت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بر اسمش قلم در کشید

چو حالش شد از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — به هنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خوی بدش دشمنی در قفاست

اگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعانش مفرست سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آید برون همچنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو هم جنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که چون دور گردند یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران حاکم دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خان و مهمان سرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نکته برخوان تو در عهد خویش / که خواندی پس از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند / به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو یکبار گفتی و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

اگر پند

اگر پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تحمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت
در تمثیل تدبیر و رای

ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده دریا و هامون بسی
جهان گشته و دانش آموخته	سفر کرده و صحبت اندوخته
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
بهیکل قوی چون تناور درخت	ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته	ز احراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت	سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه	سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت قوی
شه از وی بپرسید کز کجا آمدی چه بودت که نزدیک ما آمدی
ملک باز پرسید ز آن نیک نام بلطفی که شد موم سنگ رخام
به نرمی و آهستگی کرد چیر طعامش خورانید در پیش بر
از آن پس بپرسید کای نیک مرد چه دیدی درین ملک از نیک و بد
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی کز آزرده دیدم دلی
سخن گفت دشمن به دولت هر آن کس که عیبت بگوید نکوست
ملک را همین ملک پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و آنگاه گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
کشد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز
زایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید روشن قیاس — سخن سنج مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرف کسش بر نیامد ز دست

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن باغم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه — که در وی توانند زدن طعنه

اگرچه بداندیش طفتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بپیشش کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از نکو پیکری

دو صورت که گفتی یکی بیش نیست — نموده در آیینه همتای خویش

یکی

سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو تن دشمنی
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد به تهمت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد | نخست این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خواهنده کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کرده گان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده گانش سراست | خیانت پسنداست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خاموش کنم

به پیدا نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت | گزین هر دو یک تن در آغوش داشت
که من گفتم اکنون ملک راست رای | چو من آزمودم تو بر آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را روی نیکی مباد
بد اندیش برخورده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
نخورده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن | که جوشش برآمد چو مرجل ز بن
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو سر پیش دارد تو تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش | حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده بدیدار کردد دلیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست خاست | ز سودا برو خشمگین خواست خاست
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایگاه تو نیست گناه از من آمد خطا زان تو نیست

چو من بدگهر پروریدم لاجرم خیانت روا دارم اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه بگفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت کز و هرچه آید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنگه عدو انگاشتم دشمنش که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم نداند که دشمن بود در پیم

بدین حجت

مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیدم اندر کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کرده است صورت تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنان نام نیکست ولیک / ز غیرت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غم است — که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار نادانیان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

قبا در بر از نازکی تنگ بود

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

دو رسته درّ در دهان داشتم / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد این دم آخر نیز

در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل از به آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی شده نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنها نبینم درین عهد کس
اگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

ز طمع بود از بخت نیک اخترم
که بال هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده
که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار　　چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست　　نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین　　نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک　　کز او میگریزند چندین ملک

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست　　اگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک　　الا تا نداری ز کشتن تو باک

اگر دانی اندر تبارش کسان　　بر ایشان ببخشا و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را　　چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران　　ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند　　رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان　　که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد　　بمالش خیانت بود دست برد

ازان پس کسی بروی بگرید زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

که برگشته باد آن خباثت پرست / که بر مال مردم بیازید دست

بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بس نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین — به سر خونی چکد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

[illegible]

نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزینه پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
کسان برخورند از جوانی و بخت | که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامش مبار

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بالای سنگی نوشت

درین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بگور

در آمد یکی کاردانی ز پیش / بدو گفت جمشید فرخنده کیش

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته بر دامنت

برفتند هر یک درو دآنچه کشت / نبردند با خود بجز نیک و زشت

کشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان

کمانی کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بر آورد چوپان بیدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت
بصحرا در از دشمنان وار پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک
چنان است در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار ‌ ‌ که آسیبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای ‌ ‌ تو هم گله خویش داری بپای

چو دارا شنید این حکایت ز مرد ‌ ‌ نکوییش گفت و نکوییش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل ‌ ‌ بباید نوشتن این نصیحت بدل

دران تخت و ملک از خلل غم بود ‌ ‌ که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه ‌ ‌ بکیوان زده کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش ‌ ‌ اگر دادخواهی بر آرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست ‌ ‌ که هر جور کو میکند جور تست

گر از فعل ظالم نداری خبر ‌ ‌ یقین دان که هستی ز ظا

نه سگ دامن کاروانی درید ‌ ‌ که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن ‌ ‌ چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به ‌ ‌ نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

بگو

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی • طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

طمع را سه حرفست هر سه تهی • ازان نیست مر مطمعان را بهی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق • که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار • پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند • دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه • براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز • غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست • که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز • حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری • فرو مانده از قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی قحط سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیکهفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

اگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوب دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / سر آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو میگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
مرنجان دلی را میازار کس | ره رستگاری همین است و بس
بصدق ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
فضیلت جوانمردی و نان دهست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم

بازلها.

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیر مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / مپز دیگ سودا ز بهر پسر
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و دانش بباید گریست
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
برین پنج روز اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

حکایت

کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند بکیتی کسی جای جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال
کسی جاودان ماندن امید نیست بگیتی کسی جای جاوید نیست
الا تا درخت کرم پروری گر امید داری کز و بر خوری
وز ان کس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند
کرم کن چو دیوان احسان نهند منازل باعمال نیکو دهند
کسی را که سعی کرم بیشتر بدرگاه حق منزلتش بیشتر

یکی ز ابنای

یکی تا ز پس خاین شتر مبار — نیاید ز بی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنور چنین گرم نانی نبست

ندانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو برده پای

شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبانی ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار ** ببردند نام بدش در دیار
ازان رنج عابد چو آمد ستوه ** گرفتار غم شد دران غار کوه
بدیدارش شیخ آمدی گاه گاه ** نکردی خدا دوست در روی نگاه
ملک نیک گفتش ای نیکبخت ** بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست ** ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم ** بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی ** چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار ** بر آشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق دوست ** ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی ** نپندارمت دوستدار منی
چرا دوستدارم بباطل منت ** چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار ** برو دوستداران من دوستدار

الا تا هنرداری و عقل و هوشی   بغفلت ز رحم میان بنده گوش

عجب دارم از خواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل

خدا دوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نه مویی که از ابریشمی کمتر است   چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

نبینی که چون با هم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور

مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی   که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت به تسلیم لین اندرست

بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در انحال پیش آمدم دوستی / کزو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاق هست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید از دوستان غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران حال زود / که دوکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

بگو تندرست ار بخور دوار / که میپیچد از غصه رنجور وار

کسک

سبک پی چو یاران بمنزل رسند | نخسپند که وامانده کان در پسند
دل پادشاهان بود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبرداری از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
نه آن شوکت پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و با او مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
حرامست بر پادشه خواب خوش | که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسستی و سختی برین بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان ناورد یافت
بوقت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یک دگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری بمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و عد بود گنج و سپاه
بحکم نظر در ره افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکی برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد لشکر نواخت | هم از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شیپور چو رعد | چو شیر از در حجله بگرفت مهد

خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده رو بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری به برگ گلی

سرآمد بتایید حق از سران | نهادند سر بر درش سروران

سلاطین دیگر برادر شنو | که چون رفت زنهار ازان کار و

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش بر روی جهانی ترش

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

ز طمع کرد بر مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید مشتی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی • پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر • که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت • رعیت نماند و زراعت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت • بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند • سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت • خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا • که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن • نکرد آنچه نیکان بگفتند کن

بگفتند نیکان بدان نیکمرد • تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست • که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند از آن نام نیک • بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید • خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت یکی بایدت اگر شنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

چه خواهی که فردا کنی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که فردا بداور بود خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه با ناتوانان فگار
که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
اگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که بالاتر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست صاحبدلان بشنوند

بیرزن

تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان درست | وگر تنگدستی بزندان درست
اگر پادشاهست گر پاره دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت
تکبر منی ملک و دولت ملاست | گدا پادشاهست نامش گداست

حکایت

شنیدم که یکبار در حله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | ببازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش | چو از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز مردم بسوی شر شوند | چو کژدم که در خانه کمتر روند
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برفتی برد زو گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت | کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش   که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت

گزایی بچاهی در افتاده بود   که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت   یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس   که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی   ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی   که دلها ز نیشت بنالند همی

تو مارا همی چاه کندی براه   بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام   یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق   دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا چنان بروی افتاد دست | که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

بگیتی

یکی

گفتش ای نامور شهریار / چه خواهی زبن بیزر و دست دار

~~یکی گفتم از لطف نامور [illegible]~~ / ~~به مظلوم [illegible]~~

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز طفلان بیچارش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی / که با خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت جرم پیش

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که خواهد گریخت

بزرگی بفکرت در آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

چه دانی که پاک اندرون شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

ز ابلیس بد کرد نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت — که با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر کودکان ای پسر — که روزیت افتد بزرگی زبر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد — که روزی پلنگیت درهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — که داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد

که شاه

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک را بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است | که در پارسائی چنو کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب | عبادت قبول و دعا مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ و صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — به داور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش رهان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که سر برآورد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس کو رشته برپا برید

بفرمود گنجینه گوهرش — فشاندند برپای و زر بر سرش

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت

[illegible]

مرو بر سر رشته بار دگر | مبادا که ناگه گسسته رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای | که تا بار دیگر نلغزی ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر بار افتاده برخواست است

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

به کار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

همین خیر ورزش تنعم بود | که تشویش در رنج مردم بود

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت ملکی پذیرد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست

کهی دست جود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن	دگر کی برآری تو دست از کفن

تتابد بسی ماه و پروین و خور	تو سر بر نداری ز بالین گور

قزل

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن به البرز بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ | چو زلف عروسان درو پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که در لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور | به نزدیک شه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای | هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان | حکیمی سخن‌گوی بسیاردان
بخندید کین قلعهٔ خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امیدت را بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کنجی نشاند | که بر یک نیش نیش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش به فضل خدا بود و بس

بکسی

بهم دوست هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی خوری
قزل ارسلان چو جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهیش بر سر نهاد
بتربت سپردندش از بارگاه | نه جای نشستن بد آرامگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

چنان

نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا گو بر کیقباد   که در پادشاهی زوالت مباد ۱۲

بزرگی در رنج خود پروری گرفت   که دانا بگوید محال از شگفت

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند   که دانا نگوید چنین ناپسند

من او بوده بعمر ابد خواستم   بتوفیق خیرش مدد خواستم

اگر پادشه باشد و راست رو   طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین پس که روزی که دوران بر کنند   سراپرده در ملک دیگر زنند

پس این مملکت پادشاهان اولاد   ز ملکی بملکی کنند انتقال

بمرگش چه نقصان اگر پارساست   که در دولتی آخرت پادشاست

کسی را که گنج و فرمان و حشمتش   جهانداری و شوکت و کام و بخشش

ز نقش ضمیرش خوش و زیبا بود   همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کنی بر فقیر — همان پنجه و زورش بود دار و گیر
چو فرعون که ترک تباهی نکرد — بجز تا لب گور شاهی نبرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روئی برهی — بینداخت ناکام رخت در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر — خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن

کر آن تاجور خسرو بر نشسته تخت — که تابوت را نیستش جای تخت

کمربسته دارد به فرمان و دیو — بگردون شد از دست جورش غریو

درین شهر آسایش و خرمی — ندید و نه بیند کس از آدمی

نکرکین سیه نامه می‌نشاند — بدو فرخ رو و لعنت اندر قفا

پسر گفت راه و کر دست سخت — بیاده بنازم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رائی بزن — که رائی تو روشن‌تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ بر داشت باید قوی

زدن بر خر ناتوان خیره بار — سر و دست بشکستش کردگار

نگهدان سیه نامه زشت کیش — نگارش نباید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست — نه زان دست جبار ظالم برست

بسالی که در بحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت

بعوت ضیا ملک و دولت براند — عقوبت ز تو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان او بر دوش بدار
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ | خر از دست بیچاره خر شد و پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
زمین بوس کرد و رو بر آسمان | که یارب ببخشای [illegible]
که چندان امانم دهد روزگار | [illegible]
ز روزگار
اگر من ببینم مر او را هلاک | شب گور چشمم بخسبد به خاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزاده دیوسار
زنان از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | [illegible] زمین کوفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد

بجواز

چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بهم تاختند   سحرگه پی آب بشتافتند
دران عرصه بر آب و دیدند شاه   پیاده [illegible] سپاه
بخدمت [illegible]   چو دیدند [illegible] از موج لشکر [illegible]
یکی گفت [illegible]   که [illegible] شب جا [illegible]
[illegible]   که [illegible] امید [illegible]
[illegible] دل [illegible]   که [illegible] زخت [illegible]
[illegible]   فرو گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو شد بر طرب شاه و آمد بش   [illegible] یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای کی
[illegible]   [illegible]

شمردند هم از زنده‌دلی آگهش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

چو دو رفت گر خصم نتوان گزید — بیکبار زی تیر و ترکش بر کشید

سر از نامرادی برآورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی کند یکسر

نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم گیری بر من تنها و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خفته باشی به کام — نخفته ز جورت همه روز و شام

وگر بیست آهم نکوهش زمین — با نصاف نیم نکوهش بکن

بگو آنچه دانی که دشوارت آید سخن — دگر بر جهد دشوارت آید کهن

ترا چاره از ظلم برگشتنی است — نه بیچاره بی‌گنه کشتنی است

بنا کرد

تو پنجه روز دگر مانده گیر دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پند است اگر بشنوی اگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیره زن

همی گفت و شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند از او برگرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگفتی حکایت شد این داستان — رود تیکم ورا زمی با راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوستدار تواند

وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

محراب بانشان نهل محبوب گشتند — شکل کمان بر بک

ز خلوت آن لعبت حورزاد — که تن در آغوشش همون نزاد
گرفت آتش خشم بروی عظیم — بشیخ و جوانک گردون چو جور او هم
بگفتا سرایک بشمشیر تیز — ببند از و با من مکن جفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفتا که کشتی و رشکانی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشید تیغ بیچاره زو بر ستم — بیکبار رو بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرو زر ریخت — برآشفته شد و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشور بجا — سخن گفت با هر یک از هر دری
ز دستش همه صد و صد سال تجربه — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
هر آنچیز را منتشی کرد گفت — که این عیب مسکن گفتن بارزش
نبرد هیچ آنکس چو افواه تست — که گوید فلانی خار در راه است

نکم ار گفتن نکو میرود بجای   که ناتمام است جرم قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است   کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته   به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه   که زورآزمایست بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت

رسانیدن امر حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است

ندانم که در خفیه این راز گفت — حکایت بگوش ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا نخبر و بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — وگر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بنعمت و گنج — دگر کس فرو برده از ضعف رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز — ز دود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

اگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

مخور هول آن سنگدل از جفا
که بیرون کند دشمنش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی بمحالت خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش بار حسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده روی ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می‌شدی آب تلخش بحلق

گه از

ستی

که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی   که از کار آشفته بگریستی

مرا روی نان می‌نبیند تره   کسان شهد نوشند و مرغ و بره

برهنه من و گربه را پوستین   گر انصاف پرسی نه نیکوست این

بگنجی فرو رفتی از کام دل   چه بودی که پایم درین کار گل

که کنجی بکنجی من انداختی   دریغ از فلک شیوه ساختی

زخود کرد محنت بیفتاد می   نگر روزگاری بهوس رانده می

غلط می‌زنخدان نبوسیده یافت   شنیدم که روزی زبان میشکافت

گهرهای دندان فرو ریخته   بسی کس اندرش عقد بگسیخته

که از هیچ لعل بینوایی لب باز   دهانی زبان بند مکیف راز

شکر خنده لب نگار از نخجیر   که ابنت حالت زیرکلک

که بی مالی‌ست نگند بود روزگار   غم انکه تشی روزگارت ملار

خم انکه خاطر تشی رخت بکجا   بهانه لحظه کنی خاطر تشی روبرلو

که ای نفس می‌رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده‌ای بار زر بر سر برد / وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / به مرگ از سرش هر دو بیرون رود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

خداوند دانش غم دین خورد / که دنیا به هر حال می‌بگذرد

نخواهی که ملکت برآید به هم / غم ملک و دین خور دو باید به هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی گل افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرمان دهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو در دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق‌گوی ازین قویست

حقت گفتم ای خسرو نیکرای — توان گفت حق پیش مرد خدای

نگین خصلتی داری ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و نعمت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا بر آید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

مراعات دشمن چنانی کنی که دوست / که او را بغیرت توان کند پوست

چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس

بتدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات کن همچو دوست

حذر کن

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر

و گر زو تواناتری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن به شمشیر دست

که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و شوکت شود صد هزار

و گر پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسپان تازی و مردان مرد — برآر از نهاد بداندیش گرد

آخر الکتاب الصحف

وگر می برآید بنرمی و هوش | به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آید ز در | نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشا و از مکرش اندیشه کن

حکایت

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
برآرند دیوار رویین ز جای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کرا [illegible] که باید ظفر
چو دانی که لشکر هزیمت داد | تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن شب از راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو

میان دو لشکر چو یک روزه راه بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار ور افراسیاب است مغزش برار
ندانی که لشکر چو یک روز راند سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان کند حیف بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار بسی بهتر از جنگ در کارزار
دلاور که باری تهور نمود بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپه را در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس ... نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

کارش سپه را که خوشدل نباشند برگ ... کجا دل نهند روز هیجا بمرگ

ملک را بود بر عدو دست چیر ... چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

نواحی ملک از کف بدسگال ... بلشکر نگه دار و لشکر بمال

بهای سر خویشتن میخورند ... نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ... دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار ... چو دستش تهی باشد از روزگار

نصیحت
حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست ... هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن ... که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن ... حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشند جهاندیده مرد ... که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان

جوانان شایسته بخت ور ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته مده کار اعظم به نوخاسته

بخوردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن بمشت

[illegible]

رعیت نوازی و سرلشکری نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار بناکاردیده مفرمای کار

درجنگها

سپه را مکن پیشرو جز کسی که در بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پیش آیدش کارزار

چو پرورده باشد پسر را شناز ~~نترسد چو بیند ...~~

بسکار زحرار
چو پیش آیدش

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و خیش و ناز بترسد چو بیند در فتنه باز

دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمان

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو پیکان و پیکار بربست کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / ~~[illegible]~~

نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقه کارزار

دو هم جنس همسفره و هم زبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن

نامرد

نام پهلوان

قربان

[illegible]

غنیمت

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش و ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند و جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باید ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیک مشغول دار | دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایش افتی چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بنده‌ی ریش را / نه بینی دگر بنده‌ی خویش را

نترسد که دوراتش بندی کند / که بر بندگان زورمندی کند

کسی بندگان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری / چو بیکس بداری نه بنده دیگری

اگر خفیه یک دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن شود دوستدار / تو از مکر آن ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر / چو بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود از امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر

نداند سالار خودرای پاس / که را هم نداند ز روئی قیاس

مبوکند و عهده استوارش بدار / نگهبان پنهان بر او برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

بگیر به زندانیانش سپار

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بسامانتر از وی بدار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن حصار / رعیتی بسامانتر از وی بدار

وگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

حکایت

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

چنان دار در سینه پوشیده راز / که از دل بجوئی نیابیش باز

سکندر

سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه   برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زند پیش برد

حکایت

اگر هوشمندی بمعنی گرای   که معنی بماند نه صورت بجای

کسی خسبد آسوده در زیر گل   که خسبند ازو مردم آسوده دل

کرا دانش و جود و تقوی نبود   بصورت درش هیچ معنی نبود

غم خویش در زندگی خور که خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا به دندان گزی پشت دست
به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده‌پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان در نگر — که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون

درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران   بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدرمرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه خود برفت از سرش   تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر

[illegible]

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

باب دوم در احسان مردم

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همیگفت در روضهایی جمید
کزان خار بر من چه گلها دمید
بر شکفت

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است
که شمشیر گردون هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید | در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گر گشت بر شیخ سی سال

بخواری بر انداختش چون بدید — که منکر بخود بینش با کجان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان جبرئیل

منش دل بدو صد سال روزانه و جان — ترا لعنت آمد ز رب زمان

گر او میبرد پس آتش بحجب — تو و ابلیس چرا پیش زن حجب

برو پیر دیرینه را باز خوان — تو از من مر او را در اسلام رسان

دوان خلیل از پیشش بیار — بخواندش در آن چه ادیب و دلک

چو بشنود تیک آمد بگفت این سحر — بر صد آفرین بار بر پیر مرش

خواست یکدانه انشای دعا — لبوت قرشه بالا حلا

چو بشنید آن پیر دیرینه سخن — بکلمه شهادت بر آورد هی

بحمد الله که تو مسلمان شده — اگر صد کبرگه بودی الحال شده

تو گم بودم دمی یافتم ما کی

~~تو کن جود هر وقت با هر کسی / اگر نیک و بد هست جود السی~~

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست آن مکر و فن

زبان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد

تو گر صاحب عقل باشی و هوش / بر غیبت کسی نشنید سعدی نگوش

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم صد منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست بر او گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست است آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگهداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست و آن دفع شر

سخاوت ز مردیست نام آوری چو روز قیامت بود داوری

ملک ز

خنک آنکه در صحبت عاقلان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ... برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال ... نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار ... خلف ماند صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ... چو آزادگان دست از زر برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش ... مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد ... نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست ... بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن ... بیک دم نه مردی بود سوختن
زر و مال و نعمت نماند بسی ... مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر ... شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو خانه پرداز باش		جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بابین بود کار آزمای		پدر را ثنا گفت کای نیکرای
چو در تنگدستی نداری شکیب		نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده		که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی		که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن		بزر پنجه شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش		وز آسیب دشمن پراندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار		وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی		جوابت بگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو		بدام آورد صخره جنی بریو
بدست تهی بر نیاید امید		بزر بر کنی چشم دیو سفید

الهی

تهی دست بر خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد به هیچ

اگر هر چه داری به کف بر نهی / کنی وقت صاحب کلاهی

گدایان به سعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم که لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت شنفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بکفت

پراکنده دل گشت زان عیب جوی / پسر کین شنید گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان به سختی نگه داشتند / به حسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند به حسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند زان عابد باوی اثر

بآوازه مردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که مردی توان زیست دل

امیدی که دارم ز فضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلا بیفشانده اند

حکایت

بزارید و مشتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کس بر او جز مگس / بیک هفته رویش ندیده است کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو برگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر   چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند   خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست   کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز   بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای   که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش   پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت   که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی   غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد   که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده   که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی   به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارک در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین — بهم برزند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آینه نیز — ولیکن شما را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب باران که در کوهسار / نگیرد همی بر نشیبی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم به چندین درم / که چندیست تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / اگر می گریزد ضمان بر منش
وز آنجا به زندان در آمد که خیز / از این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند دگر یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که بیند اکنون سیم یا مرد را

بیچارگی راه زندان گرفت / چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم به حیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک عقلم پسند / من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نام نیکی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد

کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن　　وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج　　نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر

تا آزار فرمان مده بر رهی　　مبادا که افتی ز فرماندهی

چو تمکین جاهت بود بر دوام   مکن زور بر مرد درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین بود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود   شود

نصیحت شنو مردم نیک بین   نکارند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند   که با خوشه‌چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند   وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندان که افتاده سخت   پس افتاده گان را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندروئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   بر او زد بسر باری از ظلم بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

نفرمود کوته نظر با غلام   براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار تجار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بالش رها کرد و نه بارگیر

نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بدین ماجرا مدتی در گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شب آنکه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خرسند کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد پوشیده چون تن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت چو بر که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال آن پیر شوریده بخت

که جاه و کسی بود دم اندر قدم
خداوند املاک و زر بود و سیم

چو کوتاه شد دستش از خیر و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آنروزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدا گر بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه ای میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت

مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار   که جمعیت باشد از روزگار

حکایت

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل

درون فرومانده‌گان شاد کن   ز روز فرومانده‌گی یاد کن

مزن بر سر ناتوان دست زور   مبادا بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است   تواناتر از تو هم آخر کسی است

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید از او خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک   نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا روی رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد چپ و راست گردیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید که جو خورده بود از کفش هم خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده است پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز که مالد همی دست بر پشت یوز

دو بالای

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای | فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو باشی چو روباه وامانده سیر

بجنگ آر با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
چو شیر آنکه را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بخور تا توانی ز بازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
میفکن
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
شنیدی که در راه پاینده گیتی | چه گفت آن شتربان به نغز
نخور زیرک با مردم نیکمرد | که آیت نه بر شبانگوانه چراود

مجمل

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند

من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و کرم گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی مرد شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر پای من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار
که دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت در سخاوت حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده

زباندان مردی و [illegible] برو | صبا کرد و بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا بخفتند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست | بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب | سرطبیعت اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا برفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش باز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش

نکو روی

[illegible]

نمودی دانا و شیرین زبان / بر خویش آنشبش مهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود

بداشتش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک من چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی بمن اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی اگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده و بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم   به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با فر و هوش   ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
مر او را هنرور گواهی دهند   که معنی و آوازه‌اش همرهند

فی [illegible]

فرستاده را داد مهتر درم / که ختمست بر نام حاتم کرم

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزاده مردی دگر   ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال   نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد   به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز د این خاک فرخنده بوم   ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی
~~اگر بود حاتم در ایام وی~~   نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب   ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست   ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف

تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سودای آتش جان در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آن حال منکر برو برگذشت
نگه کرد سالار اقلیم دید | که برگشته این ماجرایی شنید
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبای پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روز افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

بگفتا

شنیدم یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفاهای کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآورد و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی بصر دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل بر تو شد این کار سخت
که برکردت این چشم گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
کسانیکه پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته بخت این علامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود و دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مطلخ | شبی لعل افتاد در سنگلاخ

بدر گفتش اندر شب تیره رنگ		چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پیش دارای پیر		که لعل از میانش نماید بدر
در او هاش پاکان شوریده رنگ		همان جای تاریک لعل است و سنگ

برغبت مکش پای در جاهلی		که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است		نبینی که چون پاردمش کش است
بیارد چو گل جامه از دست خار		که چون در دل افتد بخنده چو یار

بحکم جمله جور در هوای یکی		مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان صاحبدلان		درآمیخته جمله با جاهلان
یکی را که زو دید ظلمت بدو است		چه دانی که صاحب ولایت هموست
~~همه سنگها پیش دارای پیر~~		که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان		که آیند در حشر دامن کشان
حرمت خاکپایان شوریده سر		حقیر و حقیرند اندر نظر

در معرفت برکسان نیست بار

پسند

تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق پسند
بپوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر سنگ در جای خویش   پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست   هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیالت تو آنگه خورند از تو سیر   چو از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش   که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند   بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند

در نیت از آن روی پا بر تافتن   گزان روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست
برآورد غوغا که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهسته تیغ   آهخته ١٣
بزاری برآمد از ایشان خروش   طبانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش

بهوش آمد پرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — تو مرگ من آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول وزیری که سلطان بمرد — نمردی که بیچاره جان به برد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزینجانب اسبان خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند — که جانرا بدانگی رهاندم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهند — که روز فرو ماندگی بر دهند

جوی باز دارد بلای درشت — عصائی ندیدی که اوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است — که بخشایش خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه جای — که بو بکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو پشت و جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو یاری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می نداند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه بگردن در از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن روز نومید آن مرد راست گناهم ز داد آور داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی که زو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چه حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

توئی پای داری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

بگفتیم درین باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه باتست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که با کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش نه خلقی بداغ

بر آنکس که بر دزد رحمت کند | به بازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد
ز بانو طلب کرد ساطور را | که ویران کند خانهٔ زنبور را
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش | گرفتند روزی زنش را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
بیامد دوگان سوی خانه مرد | بر آن بیخرد زن بسی خنده کرد
بدو گفت مردا ای زن تلخ روی | تو گفتی که آزار ایشان مجوی
نکو روی با مردای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوی چون کند | بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله چون آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

نکوهش نیاید آن مار گفتن بچوب | که سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که ادبار کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملک است تدبیر رای

نیکبخت

باب سیوم در عشق مستی

خوشا وقت شوریدگان غمش | که گر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور

گدا پادشاهش

دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل | سلح دار خار است با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

ملامت کشانند مستان یار | سبک‌تر برد اشتر مست بار

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

دو

بسر وقت شان خلق چون ره برند … که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون آفتاب … رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند … نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی … لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند … که بر ساحل نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل … رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال … بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم … که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت … زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس … که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست … و گر دیده بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی … نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی … ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست ••• چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری ای از سالکان طریق ••• که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل ••• بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته ••• چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ••• که کس مطلع نیست بر دردشان
الست ازل همچنانشان بگوش ••• بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار و خلوت نشین ••• قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ••• بیک ناله شهری بهم درزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی ••• چو خاکند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب ••• فرو شوید از چشمشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند ••• سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ••• ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار ••• که با حسن صورت ندارند کار

ندادند

خداوند صاحبدلان دل بدوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد
صاف

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه‌وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی چو مور بفور
یکی گفتش ای شوخ شوریده رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از بهر اوست | نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار | که بی او هم امکان ندارم قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت اینقدر هم ندارم دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن بر من از ناشکیبای عیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید | نبرم ز دیدار یوسف امید

حکایت

یکی را که سرخوش بود با یکی | نیازارد از وی به هر اندکی

دلکی

رها کردش بوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دست زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و در گذر | که در بیشه نی خشک باشد نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش عشق در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن   که شرکست با یار و باخویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد   که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت   پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند   دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود   دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت   که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک   که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند   شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست   خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز   گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
کسانیکه آشفته دلبرند   بر از زخم خویشتن فرو دیگرند
نه سودای خودشان نه پروای کس   نه در کنج تاریکشان جای کس

بوستان سعدی

براشفته عقل و پراگنده هوش — ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهند شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف

گرت بخت یارست زایشان زمی — که دیوند در صورت آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخه صور مست

ز تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پیش خدنگ آهنین است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | تو گویی بجای سمرقند قند داشت
جمالش گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده ها در پیش | دل دوستان کرده جان در رهش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

ولی

مگر پیش دشمن بگویند دوست	که این کشته زخم شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند	اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی تو در جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی ۱۲

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش از سر کنم
فتد تشنه در آب دان عمیق	چو داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از درون ناله برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم وقت خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | به آب دگر آتشش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر | بباید کشید آن ز نازکیش مگر
توان از کسی دل بپرداختن | چو دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتفی گفت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / چو بخت نداری بخواری بایست

شب دیگر از ذکر طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندان مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

نه نومیدی اگر بگردد یاری / گرش ره دری دیگری دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کس نیست / ولیک هیچ راهی دگر پیش نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که آمد در گوش جانش ندا

قبول است گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

بیان

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بسختی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
تو گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبروی است بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نخواهد چو او یافتن

چرا سرکشی زو که سر بر کشد
بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار

یکم روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیابد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی بر ما طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیردست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن / بدین پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
چو در پنجه شیر مردان زنی / چه سود است کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

میان

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر سرکش و ناخوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریزاد داشت | دگر روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت چو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست | که مشکل توانم بریدن ز دوست
بصد گوسفندم اگر سر هشند زار | نیرزد بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلآرام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا
بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالات دیگر گشت میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مپیش

نه دوری ز لیلی صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خو / پیامی که داری به لیلی بگو

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست دیگر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نی رنگ دارد نه بوی / غریب است سودای بلبل بروی

به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای یار بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفائی تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — ز خدمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که چون گرد برخاست — نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

نبینی که هر جا که برخاست گرد

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و برداشتند — بکشتی و آن پیر بگذاشتند

ملاحان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار آن جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل معنی برین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور براست | نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که در خشک تر دامنی
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان

تو آن گفت این با حقایق شناس / ولی خورده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشید / جهان سر بجیب عدم در کشید

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن / غلامان با ترکش و تیرزن

حکایت [illegible]

یکی در پرستاری شهر سباه | بُدی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی و مهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بترسیدی آ | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملوک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد | جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب

که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی بپا نبایستی آخر زدن دست و پا
بخندید اول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله بس نه چیزم بدست اندر آمد نه کس

بشهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است چو بندش نهادند بر پا و دست

بگفت ار بسلطان اشارت کنید / گر از هر چه باشد که غارت کنند

نباید هراس از دشمنی دوست داشت / که بینید آتشش و دوست برمش گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / که داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان در سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر در آید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

[illegible]

[illegible]

شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد برنا بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود | ز یاران کسی آگه از رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام | بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری پندش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریب | ز مهرش چنان دان که نتوان شکیب
نپرسید باری به خلق خوشم | ببین تا چه بارش به جان میکشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | به قدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم | که دایم به احسان حکمش درم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | که تا خاک بر وی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | ز بیگانه خاکت رهائی دهد

که تا با خودی در خدا راه نیست — درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست ازان می زند پا و دست

حکایت

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

بدو من عرصه

چو مرد سماعست و شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

نه بینی شتر بر نوای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است — اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها بر آتش همی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی که آتش در آن نی زدی

شبی بر نوای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

نه هیزم که نشکافدش جز تبر

ز دلها بر آتش همی سوختی

این بانگ

بکش خرقهٔ نام و ناموس و زرق   که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی   چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست   که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون

مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست (نباشم)
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت بود سوز دوست
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام | نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد

به باد آتش تیز برتر شود   پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت پذیرم بدی میکنی   که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند   بکوی خطرناک مستان روند
من اول درین کار سر داشتم   دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست   که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد   همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نوشتست بر سر هلاک   بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهی   همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
کای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
مبین تابش مجلس افروزیم | طپش بین و سیلاب و دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است | ور آتش اندرون بنگری سوخته است
همه شب درین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن درانداخت خاک

چو آن سرافرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم

در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز

نهی

همی عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان بخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکستری بی‌خبر | فرو ریختش از سرائی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم — ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

تکبر مکن یار و درویش باش — جراحت مشو مرهم ریش باش

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی

اگر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

نیاراستی دامن آلوده‌ام | نیاوردی ز روده اندوده‌ام

نه پاکی چو پوینده گان راه او | نه گوشش چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جائی نوشتن نماند

گنهکار خودرای شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی برآمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت

ز سر بر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار | چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز | ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداخته نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز

[illegible]

چو من زنده

بجو من زنده هرگز مبادا کسی — که هرگه به از زنده کانی بسی

برت آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من افتد فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی آمدش

از آن نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش در افتاده ای — بباد هوا عمر بر داده ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

درین بود وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالم است این و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

بهر بیچاره کی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

[illegible]

عفو کردم از وی عملهای زشت ‏ ‏ ‏ به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ‏ ‏ ‏ که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار ‏ ‏ ‏ که این را بجنت برم وان بنار
که این را جگر خون شد از سوز و درد ‏ ‏ ‏ گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ‏ ‏ ‏ که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید ‏ ‏ ‏ در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی است ‏ ‏ ‏ به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ‏ ‏ ‏ نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ‏ ‏ ‏ نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ‏ ‏ ‏ که چون پسته پنداشت مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ‏ ‏ ‏ برو عذر تقصیر طاعت بیار
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ‏ ‏ ‏ ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد ‏ ‏ ‏ که با حق نکو بود با خلق بد
ز اندازه بیرون سفیدی مخواه ‏ ‏ ‏ که مکروه چه جائی سیاه

سخن ماندا

سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنهکار اندیشناک از خدای　　بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست　　در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز　　معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست　　فروتر نشین یا بجه یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر　　کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست　　همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست　　بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن　　چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورده بر روانش دود　　فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند　　لم و لا اسلم در انداختند
گشادند باهم در فتنه باز　　بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند با هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

پس آنگه بزانوی غیرت نشست / دهان برگشود و زبانها ببست

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام لطفش فرستاد پیش

نهادند

که مهمات قدرت نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین پایه | که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم صغیر

نقاوت کند هرگز آب زلال صاف آب | گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نه در انجمن خوب و دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

بصورت کسانی که مردم وشند | چه صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و پستی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | نه خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و دانش نخواهم کست | وگر هیر و صد غلام از پیست

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

جدل را بنان قدر دارد که هست | اگر در میان حقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سختی مکن

سبکبار چون دستت رسد مغز دشمن برار | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش بر و دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین وصف و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود	که دوران ز ناپاکیش رنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست	می اندر سر و آبگینی به دست
به مقصوره در پارسائی مقیم	زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	که آرد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست	نباید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال	به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین	بنالید بسر بر زمین
که باری برین رند ناپاک و مست	دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر	قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست   بگفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی   بر این بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر   بدی خواستی بر سر خلق و شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش   چو سرّ سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم   ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت   بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام   به ترک اندرش عیشهای تمام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت   کسی زان میان با ملک باز گفت

ز شوق آب در چشمش آمد چو میغ   ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر از جهل و نا راستی بر نهم

یعنی از شراب خوردن مست شده بودند

دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

زیک سو برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

نبود از ندیمان کسی گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

یعنی سرنگون

بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن بخشش ساقی بدرد

بفرمود تا بشکنند رود | بدر گوی گوینده اندر سرود

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را فشاندند و گردن زدند

بجا لاله گون از طرب سرنگون | روان همچنان کز رگ کشته خون

خم آبستن خم نه مه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود

بخم سر آب

شکم تا بنافش دریده ز مشک | قدح را بر او چشم خوبان ز رشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام | نشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب

[illegible] صحن سرا [illegible] آن [illegible]

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ

عدو را به نرمی توان کرد دوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان

ایسته

استاد

چو سندان کسی سخت رویی نبرد — که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سهل گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز

گران گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش وین سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بمویی کشی

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

مشتری

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان   عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوانان و پیش   که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت   که اخلاق نیک آمده است از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور   نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست   گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون   قفا خورد و سر برنکرد از سکون

بلی

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مرد نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بجدی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا گفت و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه زو سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

سگانرا طبیعت بود بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سرکه بر روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش روان آب چشم از سبل — دویدی چو بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن برابرو زدی — چو پختی و با خواجه پهلو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر

بگفت ای

اگر یک نشتر آیدت — گر آنست اگر آنست

مگر گفت یکبنده با شیخ و آن یکی مسیح — گر آنست اگر مرد این خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
اگر چه بدین زشتی است این غلام — مرا عبرتی باید از وی تمام
بدانست این بنده خوی و طبعش بنیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو خو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — بمویی تنش جان در آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان بانگ بر کرد و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار و مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده و پارسایی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم پیر اغافل ازوی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیده یاران حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را بر بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نابدرگان کم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

چو با نوی قصر انی ملامت بکرد
بر آمد خروش از دل نیکمرد

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد با من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از خیر اندی خشنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
به شکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و نامت بمیرد چو جسم

وگر پروراتی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف مشهور نیست

تکبر مکن

نگه کن بیکی گر توییش حشمت پرست . ندانی که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی . نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک . که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی . نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش . پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند . وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

ره کاروان شیرمردان زنند . ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سوی مسجد آورده دکان شید . که در خانه کمتر توان کرد صید

سپید و سیه پاره بر دوخته . بسالوس پنهان زر اندوخته

ببینی اعتقادان پاکیزه پوش . سیه کار دنیا خر دین فروش

زهی جو فروشان گندم نمای . جهانگرد شبکور دنیا گرای

عصای کلیمند بسیار خوار . بپیران نحیفه نمایند خود را نزار

همه بر سر کار و دانشورند   همان به که دنیا بدین منجرند
نخواهم درینباب زین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گو   نه بیند نه دیده عیب جوی
یکی کرد بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد   اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بخندید صاحبدل نیکخوی   که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
کسی قول دشمن نیارد بدوست   مگر آنکه در دشمنی یار اوست
تو هم دشمنی کاوری بر زبان   که دشمن چنین گوید اندر نهان
نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
ز آن همنشین تا توانی گریز   که مر فتنه خفته را گفت خیز
بدی در قفا عیب من کرد و رفت   بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من   همی در سپوزی به پهلوی من

محمد حسن

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من این شبها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوسته با ما وصال
کجا داند اندر عیب شصت و سال

به از من کسی اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

بسا مرد راه خدا بوده اند
که بر جای تیر بلا بود اند

کلاه تکبر بر انداختند
بتاج حقیقت سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

گر از جاه مردان بتوجی کنند
بسنگ ملامت ور انجکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر زینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید — برآید بکفشش بدرم دماغ

دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست گرد ذلل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگان تا چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چنان برشکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند

خردمند ازو دیده بر دوختی   یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر باز کرد   بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد   انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی   تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی برون آی سعدی صفت   تهی گرد و باز آی پر معرفت
نه کی بید بچون چراغ التهاب   که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنائی بجمع   که سوز دلی در سینه باشد چو شمع

حکایت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت   بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز   بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان   برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش   خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام   در انعام او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش   بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش   دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داده بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه | رسانیدش از بن بدین پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش | یکی را ندائی سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش کشف این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی

چه پنداری ای دیدهٔ روشنم | که همچون سگ آواز کردم منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب

حکایت

گروهی بر آنند ز اهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند که در گوشها دام بازاست و بند
یکی گفت زان حلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت کای تیزهوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه از ما بخلوت درند مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کند هستیم زیر طبع نگون

فرامی نمایم

فرو می‌نمایم که می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست
ز حبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت بیافت | که گردن ز گفت سعدی نتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چنان مرد آواز مردم شنید | میان خطر جای رفتن ندید
نهیبی از آن داد و کر آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که آن مرد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنائی توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس — که چون کار آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

گرت رای باشد بحکمم کرم — بجائی که میدانمت میبرم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای سر بر نهم — یکی پای بر دوش دیگر نهم

که چندانکه در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — ببردش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش — بدوشش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان بیایید مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — روان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ماند از سیرت بخردان | که نیکی کند از کرم با بدان
هوا اقبال نیکان از آن میرسید | اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی | زبان ذره تندی نپرداختی [کین]
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش را شبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش | زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید با جور و قهرش بساخت ‌ ‌ ‌ ‌ بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز ‌ ‌ ‌ ‌ ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود ‌ ‌ ‌ ‌ بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ‌ ‌ ‌ ‌ که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ ‌ که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سنگدل ‌ ‌ ‌ ‌ چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
نکو گفت بهرام شه با وزیر ‌ ‌ ‌ ‌ که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید ‌ ‌ ‌ ‌ سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر ‌ ‌ ‌ ‌ فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم آهو گرفتن بپی | لگد خوردی از گوسفندان حی

پس از گاو کوهی گرفتن بقهر | لگد خوردی از گوسفندان شهر

شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم | مگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهد تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم | نماید به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | ترا او خرا بربط و
العجب
ترا بربطی و مرا سر شکست

مرا به شد

مرا بهره شد آن در دبر خواستیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا برترند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خود آنکه غافل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نباشد نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی کرم الله وجهه / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر عدل و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفتا

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخنگوی دانا یکی است | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نگردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد گستاخ گوئی مکن | ادب نیست پیش ادیبان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود شقایق
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | فقایق بباران نروید ز سنگ
مریزای حکیم آستینهای در | چو بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود نماید بزرگی بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتانرا نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | بگفتا حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخندید چون گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوشش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنان یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرومانده گان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از سر منی / به بند در خیبر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن بر کهان / که از خود نه بینی بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خوردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

اگر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده است هم

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم ... در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ هدایت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که گر کش بلیغ است و رایش بلند | ودرین شیوه زیر لطافات چند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه خشم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت بود با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشت است دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر از حیاتت نمانده است بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ مالش کنیم

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم از او چون کباب

یکی روز

نبردی بروزی که ترکش ببست | ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجه گاوزور | ز هولش بشیران درافتاد شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | عدو را بهر یک دو انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای سخت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را بهم در نکشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از پشت و بر زین نبود
بعده بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با نیک نامان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم | برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
شبی سر فرو برد اندیشه ام | بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریزش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در سفاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
برآورده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو درش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن زور و تندی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نیاید بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
چو بر اسب تازی بر انگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
هماندم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم مغفر کلاه
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گویی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیرها همچو تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر تافتیم
بزور آوری پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری را اختر تند بود کند
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فشاندیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم پشت / چو ماهی که بر خشک افتد بشست

کنون زان نشد ناوک اندر حریر / نکوی که گفتم بدوزد سندان به تیر

ندیمی دگر یاد آمد همی / که بانعد دل خسته را مرهمی

حکایت ازین بوالعجب / ز حکایت بشنو

در صفت میگوید

که بی بخت کوشش / نیرزد بجو

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز و پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خرم گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش / کمان در زه آورد و زه تا بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور برآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستارش از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

می آم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل تیر جوشن درد / زپیراهن بی اجل بگذرد

اگر تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش صد تاست

ورش دهر یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

نه مارگزا نیست میرد شتاب / چو مرگش رسیدست بخوردش جلاب

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو بر گذشت / چنین گفت ... دشت — خندان بناظور

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناتوانی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | برفتست ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی می خورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد | که بیچاره گوئی سلامت ببرد

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریخت | ولی چون تو جورم کنی چاره نیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش
بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او درین بقعه از بود حال | دگر تنگدستان چو برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه را یگان

کسانرا زر و سیم و ملک است و رخت
چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضارا مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که مر خویشتن را کنم بختیار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

نپندارم ار بنده دم درکشد
خداوندش روزی قلم درکشد

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمر

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

چنان گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

که کرکس چو بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

زغن گفت ز آن دانه دیدن چه بود / که بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون بخونش در آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدرت منتهی مهیار · نه بیدی کسی بارکش در قطار

قضا کشتی انجا که خواهد برد · وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر درت کس · که بخشنده پرورد گارت و بس

اگر حق پرستی ز درها بست · وگر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برار · وگرنه سر نا امیدی بخار

حکایت

نوانی که با بای کوهی چه گفت · بمردی که ناموس شب را نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ · که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند · هنوز از تو نقشی برون دیده اند

پیس

چه قدر آورد بنده خوب کیش · دلی که زیر قبا دارد اندام ریش

نشاید بدستان شد اندر بهشت · که بازش رود جادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت · بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش

بکتابش آن روز سابق نبرد · بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد بکما

یعنی معلم

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت گر لقمه چندین خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نه بیند رواست

حکایت

سیه کاری از نرد بازی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم [illegible] از نردبان

نکوهیده

نکوسیرتی از تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و روزکار / چه سود آب ناموس بر روی کار

ناکسی و خاکسار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بمرائی که چندین ورع می نمود / چو دیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / درون حله کن گو برون حشو باش

باب ششم
در ذکر قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی

فرو

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب و شهوت طریق دد است | بدین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ | بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنها که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بخود اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیو و چه رخسار حور
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
تو خود را ازین در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز
گرت دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکشد پا دراز
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیی مخر — تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام — نیفتد بجز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم یک مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش سلطان بخواهش روی — که یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل آنکس دست نخورد — که روی از تکبر برو سرکه کرد — از دست ۲

مرو در پی هرچه دل خواهدت — که تمکین دل نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

دگر هرچه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر ز دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ئی تیغ بر سر مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند از خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخوارئی خویشتن خوار بود
میان بسته مسکین شکم بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / که یکبار خرما نخورد و بمرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
برو اندرونی برون آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو کرد او خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر کشیدم شکم را سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

محال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نیابی نگهدار گوی

سرانکه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری / چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد ز زر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / ببوسید دستش بسر کرد و گفت

بپوشید و بوسید روی زمین / که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف میر ختن / وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای جوی دامن دُر بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / دگر نه ضرورت بدرها شوی

کسیرا که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ سازی نداشت
یکی گفتش ای صخرهٔ روزگار / برو طبقی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کسی خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبابیش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوی نان که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر

همیگفت و از بیم جان میدوید | روان خونش از استخوان میچکید
اگر رستم از دست این تیر زن | من و موش و ویرانهٔ پیره زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند زان بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا ست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت

کسی گفت میدانت دسترس   گزین خانه بهتر کسی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن   همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام   که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای   که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست   چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشت زرش پیش باشد چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست   که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر   فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاهست نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست   به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت   بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پینه دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب مرگ آمد و بر دو برد   چه بر تخت سلطان چه در دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای حق پرست
نداری بحمد الله این دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشخصی در ان بقعه کشور گذاشت   که در خانه صاحب مقامی بداشت
چو خلوت نشینی کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید
بچپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خیل عدو خلق چندی بکشت   دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصاری گرفتند تنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس   که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر   نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت
کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
ندانست قارون نعمت پرست   که گنج سلامت بکنج اندرست

بنیدا

مپندار گر سفله قارون شود ‏ ‏ ‏ که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان ‏ ‏ ‏ نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است سرمایه زرع ‏ ‏ ‏ بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند ‏ ‏ ‏ عجب باشد ار آدمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی ‏ ‏ ‏ که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش آب روان ‏ ‏ ‏ بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ‏ ‏ ‏ دگر بار نادر شود مستقیم

وگر گوهری نعمتی غم مدار ‏ ‏ ‏ که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد ز راه ‏ ‏ ‏ نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده‌ٔ زر ز دندان گاز ‏ ‏ ‏ بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ ‏ ‏ ‏ کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال ‏ ‏ ‏ که گه آید و گه رود گنج و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ‏ ‏ ‏ که بود اندرین شهر پیری کهن

برآورده عمری بتاریخ شهر عمر — بسی دیده شاهان دوران دهر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پرآوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبوده است بر سرو سیب

ز شوخی مردم خبر اشنیدنش — فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سفید

چو چینک از خجالت سر خود بروی — نگونسار در پیش افتاده موی

ز بس تیزی آن آشنای دل گنه بود — ببین تیغ زبان برگشود

بموئی که کرد از نکوئیش کم — نهادند خالی سرش در شکم

یکی را که خاطر در روز رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت چون آز مودیگان ورزد — دگر کرد سودای باطل مکرد

ز مهر ابتش بگردان خوبروانه بسی — که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خبر دُرش از بهر دار حجست — که نزد امینان برابود عهد سست

بسی خویشتن منتش باید خورد — پدر رگو تعبیرش بندد از موی

مرا جان ز مهرش در آمیخت است — نه خاطر بموی در آویخت است

بجوادکم

چو رویی نکو داری اندوه مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان در اوست
وگر شرمت از دیده ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن | که او حاضر و شرم داری ز من
دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

حکایت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه جنگ سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند سودای آز

رضای و ورع نیکنامی شمر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

بیک بیت من گر عمل میکنی / جهان با جنان هم بدل میکنی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی بگویی نفس در نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس ۱۲

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

کم آوازه هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر ز یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن راز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — الا تا نگردد در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

دلت هست دشمن براقرار تو — که چون بر لب آید نگهدار تو

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نشاید بکس باز گفت

بیکبارگیش آمد ز دل بر دهان — بیک روز مشهور شد در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که برگیر سرهای ایشان بتیغ

یکی زانمیان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نه بستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو ظاهر مکن راز با هر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر و دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون مرغ رفت از قفس — نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه گر بر ملا اوفتد — وجودت ازان در بلا اوفتد

چه نیکو زده است این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی به بیچاره گی / نه جور تطاول بیکباره گی
مگو و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و اندازه کم

حکایت

یکی خوب خُلق و خَلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
برداشتم
کم آوازه را باشد آواز تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود — نعد
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
چو فضلت و علم نیست صورتنگار | که صورت بر ایوان است نقش و نگار

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده نگشتی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف

زبانی

نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار — نه سعدی بنطق است آموزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم درند

تو خود را ستایش مکن بر کسان — که تعریف خود هست کار خسان

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفصهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

بفرمود تا در زمان هر چه هست — ز برج و بکری برارند دست

نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ... ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار ... که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش ... بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش ... چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ... مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی ... غلامان چو دف برزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت ... دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش ... چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام ... در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بگنجی فراز ... بچشم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت لاقیس بود ... بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر ... فرو برده دندان بلبهاش در

که چون ابر در مه درآمد هجوم — قمر از سیه ابر تاراج شوم
چنان تنگش آورد اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده و دلق پوش — سیه کار دنیا خر و دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — تو گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان به ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر

برون رفتم از جامه در روم جو تیره | که نشنیدم اندر جهان پیر باد و پیر
زخمی که با او برای مراد | بگرداندت گرد گیتی چو گاد
برهنه تو وان زخم از تنش زن | که در دست او جامه بهتر ز تن
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
بسی زو درانند گرو با من گذار | که ما بیدانیم گفتمش زینهار
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخنگوی ور نه خموش



حکایت

یکی پیش داود طایی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | بآزار از او روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

بدو کشی دادو

بدوشش بر آور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش
بپشتیش بر آورد آنمرد مست | عنان سلامت برفته ز دست
یکی طعنه میزد که صوفی ببین | زهی پارسایان خلوت نشین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری بفکرت نخفت | بخندید طاعنی دگر روز گفت

حکایت

مریز آبروی | برادر بکوی
که دهرت بریزد | بشهر آبروی

مقالات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو
زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرافراز

تنگدل

بسیکی

[illegible]

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهائی بدی

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
وزین راه دیگر تو در وی رسی

[illegible]

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق   خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد   جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او   بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار   که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم   نه هم از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه   که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

حکایت

شنیدم که از   پارسایان یکی

بطیبت بخندید   با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت   بصاحبدلی باز گفتند و گفت

مدر پردهٔ یار شوریده حال   نه طیبت حرام است و غیبت حلال

مکن غیبت هیچکس را بیان   که روزی شود بر تو آن هم عیان

چو غفار

چو ستار شو بر همه عیب پوش ... ز باطل شنیدن اصم دار گوش
بطفلی درم رغبت روزه خاست ... ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی ... همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی ... دوم نیت آور سوم دست شوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ... مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال ... که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه بار آب بر روی زن ... ز رستن که موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ... ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازو غسل پای ... همین است ختمش بنام خدای
دگر گوش و گردن کنی مسح باز ... به است و گرنه ندارد نیاز
کس از من نداند درین شیوه به ... نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدا آنچه گفت ... فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن ... نخست آنچه گوئی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتن خطاست ... بنی آدم مرده خوردن رواست

دهانی ز

دهن گو ز ناگفتنیها ببند / بگویم ز ناخوردنیها ببند

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکو برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در غیبت بیچاره‌ای باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

بافعال کفرش رود آن بخار / بغیبت مسلمان از و بیشمار

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی که ز لب بدندان گزی

بجو مردم

پیشتر

من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود از جهان غافلست
سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق آید گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیایی متن — که خود میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که خود می در افتد بگردن بچاه

حکایت

سوم کج ترازوی ناراست گوی — ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی

بخندد

شنیدم که مردی [دزدی] درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان درگذشت

چو نزدیک بقال دوکان رسید / مگر توتیه بهر خود می خرید

چو چیزی خرید او ز بقال کوی / ز ما گول و طمعی که باییش او جی

بدزدید بقال از و نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

که طرّار میزند در نهان / از و بهت بقال و زرد عیان

خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / بجز آنکسی که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

ازان دوست شوای خردمند دست / که با دشمنان تو دارد نشست

ازان همنشین تا توانی گریز		که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
کی تا بری افکند در ره فساد		وجودم نیازارد و رنجم نداد
تو بهتر آیی آمدی سوی من		همی در سپیدی به پهلوی من
سخن چین کند تازه جنگ قدیم		بخشم آورد نیکمرد سلیم
تبه حال گرداند اندرون بسته بار		که از فتنه از جای بیرون بکار

حکایت

میان دو تن جنگ چون آتش است		سخن چین بدبخت هیزم کش است
میان دو کس آتش افروختن		نه عقلست خود در میان سوختن
کند این و آن خوش دگر باره دل		وی اندر میان کوربخت و خجل
فریدون وزیری پسندیده داشت		که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی		دگر پاس فرمان شه داشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد		که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر		ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام		که سیم و زر از وی ندارد بوام

تر افرا

بشرطی که چون شاه گردن فراز   بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد تراز ین این خود پرست   مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من   بخاطر چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت   چو پرسیدی اکنون نباید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من   بقایت خواهند از بیم من

پیش

نخواهم که بر دم بصدق نیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت   چو گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بد اندیش را زجر و تادیب کرد   پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد

ندیدم ز غماز سرگشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست   خلاف افگند در میان دو دوست

چو سعدی کسی ذوق خلوت کشید — که از هر دو عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

زنی خوب فرمانبر و پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش — که یار موافق بود در برش

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نظر در نکوئی و زشتی مکن

بهر از پریچهرهٔ زشت خوی — زن دیوسیمای خوش طبع جوی

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس نخ

سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفربار

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

در خرمی بر سرای ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش گو مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

کیله

بر آن بنده حق نکو خواستست — که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای در جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی بننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگرنه بخوان خوانشان را تو شوی

زن خوب و خوش طبع را ساز یار — رها کن زن زشت ناسازگار

چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

زن نو کن ای دوست هر نو بهار / که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست آن خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بهیمه آتش نشاید فروخت | که تا چشم بر هم نهی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بخوردی درشتی و زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
بسا روزگاران که سختی برد | پدر چون پسر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوستداری بنازش مدار
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
کاسه
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد

چشید

هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

بدست

پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نیاید بچشم کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت و گمراه کند چون خودش

پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب در آمد بکوی | بگردون شد از عاشقان های و هوی

پریچهره ای بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با حریفان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتنش | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم درست | نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان

ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته   چو ماند بیاران نوخاسته   بنادان

چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل در قفا

مبین دلفریبش چو حور بهشت   کزان روی دیگر چو غولست زشت   درودم

گرش پای بوسی ندارد سپاس   وگر خاک پایی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی   چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت برآید تباه

تو این نکته از من نکو دار گوش   اگر هوشمندی باین پند کوش

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب   که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

بر آن چهره هر چه او فتادش بدست / بکین بر سر مغز خواجه شکست

بهر جا که بینی خطا دل غریب / توانی طمع کردنش در کنیب

گواه آورد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش همرهان رفته پیش / دل افکار و سرگشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / به پیشش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفت از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه دل یکی بانگ بر زد سخت / که دیگر چه دانی ببند از رخت

در شهوت و نفس کافر ببند / دگر عاشقی لت خور و [illegible] بند

چو مر شیخ را همی بر در می / بهیبت برارش که تا بر خوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود شیخ نازنین مشت زن

دگر خواجه دستش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری برد

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از سوزش عشق حال

بلاذر

برانداخت بیچاره چندین عرق — که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار
یکی گفتش این عابد و پارسا است — که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش
مکن گر بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیتش نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال ۞ که دارد بسی پرده چندین خیال

اگر در جهان از جهان رسته ایست ۞ در از خلق بر خود نهان بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست ۞ اگر خودنمای است و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان ۞ بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست ۞ نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان ۞ که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ ۞ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک ۞ گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ۞ ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند ۞ که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش ۞ یکی اهرمن خوی و دیگر سروش

فرو مانده در کنج تاریک جای ۞ چه دریابد از جام گیتی نمای

اگر کنج خلوت گزیند کسی ۞ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو ۞ ز مردم چنان می گریزد که دیو

در اصغا

اگر خنده روییست آمیزگار — عفیفش ندارند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار بدبختی است
اگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند فضل خدای
که تا چند زین جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
اگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت نداری بکار — گدا پیشه خوانند و پخته کار
وگر ناطقی طبل پر یاوه گوی — وگر خامشی نقش گرمابه
اگر در سرش هول مردانگیست — گریزند ازو کاینچه دیوانگیست
تحمل کنانرا نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش — شکم بنده دانند و تن پرورش
اگر بی‌تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان بر نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

لقمه خوار

وگر کاخ ایوان مصور کند | تن خویش با کسوت نو کند
بجان آید از دست طعنه زنان | که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کرده گانش نخوانند مرد
جهاندیده را هم بدرند پوست | که برگشته بخت است سرگشته دوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
وگر زن کند مرد از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی | نشاید ز نامردم زشت خوی
وگر بردباری کند از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
گرش خشم بر کند روزی بجای | سراسیمه خوانند و تیره رای
سخی را باندازه گویند بس | که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانعی خویشتن دار گشت | به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دولت رها کرد و حسرت ببرد
که آرد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

[illegible]

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

نه بزرگ زجور زمانست خرد / زبیدلا و بالست تا وقت خرد

حکایت

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان بجنبیدن [illegible]

برآمد ز سودای من سر خروی / گزین خبث بیهوده دیگر [illegible]ی

تو در روی ما هان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خورده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

در ما گذرد

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آئینهٔ تیره روی

طریق عقوبت طلب کز رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای خردمند پیش / که خشمت فرو [illegible] از عیب خویش

ششم

چرا دامن آلوده را حد زنم / که خود را شناسم که تر دامنم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم

تو خاموش گر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم بسی از تو داناتر است

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی صواب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر

بدو خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب ششم

باب هشتم در شکر نعمت

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آید بجوفت ز ناف
غریبی که دهر آورد رنج پیش ... بدارو دهد آبش از شهر خویش
چو نافت بریدند روزی گسست ... به پستان مادر درآویخت دست
پس او در شکم پرورش یافته است ... ز انبان معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست ... دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر ... بهشت است پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ... پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ... برآلایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راهی ... بصبرش فراموش گرد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر فراموش عهد

نه

تو بیچاره درمانده بودی و خورد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

که در مهد نیروی و حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود بالت

توانی که از یک مگس رنجهٔ | که امروز سالار سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ | وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ

نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش از گناه

نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

معلم نیاموختت علم و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش | حقیقت عیان باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان اندر او وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

دو صد مهره با یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو افراختست

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره از هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

حکیمان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی ز من خواست شد

شنیدم که بعدش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / بباید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بگو آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند و بسیار کم یافتند

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

شب آمد بهر آسایش تست روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران و فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورده از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از سپاس اندکی گفته اند / که از صد هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

زباریدن برف و باران و سیل
بلرزش درافتاد همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بروزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وثاقی پری چهره در خیل داشت
ز طبعش بر او اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستین برفتش ز گوش
ز بدبختیش بر نیامد بدوش

مگر رنج و سرما برو بس نبود
که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت
که چابک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختیت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ
چه غم با فرو رفتگانش بریگ

برادر ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
جهاندیده گفتش ای هوشیار | اگر مردی این یک سخن گوش دار
چه هامون چه سنگ و چه کوه و هموار | ز ره باز پس مانده کان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان ورسنه | چه دانند حال شکم گرسنه
نخست او ارادت بدل بر نهاد | پس از بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمینست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد قدرت از عدم در وجود | در این جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

خفته
و حال

دلم زان فهم بعد

دگر هر زبان قصه برداشتی ... بکس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش ... خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ترا لفظ شیرین خواننده داد ... ترا سمع ادراک داننده داد
بچه اندیشی از خود که فعلم نکوست ... از آن در نظر کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه ... بنوباوه گل ز بستان شه

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم ... ملامت همی کرد کای شوخ چشم
همی گوش کودک بمالید سخت ... که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ... نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ... بغیبت نگرداندش ناسپاس
دو چشم از پی صنع باری نکوست ... ز عیب برادر فرو گیر و دوست
گذرگاه قرآن و پندست گوش ... به بهتان و باطل شنیدن مکوش

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی ... مگر روزی افتد بسختی کشی

بسختی

زمستان درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلو بناز
بیندیش ز افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که دستت عسس بر نتابد سبک
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود ناتوانتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید ای طالع بدلگام | بگرما بپختیم درین چرم خام

چنان

نکته

چنان خنده آمد ز بختی بجوش ... یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور انجام شکر خدای ... که چون ما نه‌ای خام و در دست پای

ببسته به بند

حکایت

یکی گرد بر پارسایی گذر ... بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت در گردنش ... ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست ... ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا به سر بر ایستم ... که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرتی از تکلف برون ... به از پارسایی خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن ... به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ... به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد ... جوان سر بر آورده کای پیرمرد

تکبر مکن چون بنعمت دری ... که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند دیدی مخند ... مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود میرود هر که جویای اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگه تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
کسی شست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زنده گان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را ماند باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن | بر آید چه سود از عسل در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد بر مغفر خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | برون تازه رویست پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام

لابد

حرارت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بطاعت نهد نازنین / خدا را ثنا گوی خود را مبین
گر اینست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراکنده تر
زبیچاره درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک موی لیلش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت
پیر مرد

چو باد

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بوی مشک — بریزد درخت گزن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو — شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت آید که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر عصیان زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بنه بر رگ ای نیک رای که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان بر گسل که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای بهنگام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیدی دمیدن گرفت
به سبزه کجا تازه گردد دلم که سبزی بخواهد دمید از گلم

نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

بباید هوس

نباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

تفرج کنان از هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه اکنون بغیب اندرند / بیایند بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول بازی شدیم / ز حق باز ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

شکسته قدح ببندند / خواهد بهای درست

خر

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو انداختی دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از دویدن مخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو برد پایی دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول آن کاروان

خنک هوشیاران بیدار بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفته را کاثر

یکی در بهاران بیفشاند جو / چو گندم ستانند وقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
من آنروز برکندم از خود امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
کنون کوش کاب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته گردد زبان در دهن — نه همواره باشد که جان در بدن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / اگر دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر ~~عهد~~ مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

عقیقی چو بر مرده ریزد گلش / نه بروی که بر خود بسوزد دلش

محققی که

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بخود بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

مبصر که بر مرده ریزد گلش / نه بروی که بر خود بسوزد دلش

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب درین فکر این گنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجز از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان و سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان برندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
چنانش خرف کرد کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

دیگران

حکایت

یکی را اجل بر سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
براندیشی برادر و نی شاد گشت | بگورش پس از مدتی درگذشت
شبستان گورش گل آلوده دید | که وقتی سرائیش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همی گفت با خود دلش خنده باز

براندیش و برا

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
خوش آن وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت بیازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاک از گریه گل
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

[illegible]

بجائی رسد کاسه پر بزود | که گوئی در آن دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروزه در تل خاک | بگوش آمدم ناله دردناک (بر تل)
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بنا گوش دست است و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختری خانه بود | بمعجر غبار از پدر در زدود
پدر گفت ای نازنین چهر من | چه دلداری آشفته از مهر من (که داری دل)
نه چندان نشیند درین دیده گرد | که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می برد تا سر شهر گور (بیابان)
اجل ناگهت بگسلاند طناب (رکیب) | عنان باز نتوان گرفتن براب (از نشیب)

مثل

خبر داری ای استخوانی قفص | که جانیست مرغی بنامش نفس
چو مرغ از قفص رفت و بگسست قید | دگر باز ناید بدام تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی نزد دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

نبودش میسر کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند هر یک درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

پس از ما همی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت بر آور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

بران از دو سر چشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلی ام لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین بر انداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

بجایی بجای که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانیکه طاعت برغبت برند / زمردان ناپارسا بهتر اند

زنانرا بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه‌گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای پسر در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / ور ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجهٔ خود درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

...لیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

... از بدیها که از نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما

مگذر

که تا سر برارم ازین غار تنگ   که با او بصلحیم با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو

بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارم از دوست بیگانگی   که دشمن گزینی بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی   چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت

وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچاره گان دست ...

گرت رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی بدم رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز

دو ...

مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز شود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که با صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو در ره نهٔ زین قبل واپسی

حکایت

بگل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد ازین | که پاکست و خرم بهشت برین
درین جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بکن دامن از گرد زلت تهی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه غفار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

از نو ... بیش

نماند

در ایت نباشد شفیع آورم — کسی را که هست آبرو پیش جاه بم

به قهر ار براند خدا از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و هیبت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

که تنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر — برو دامن راه نیکان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

ننگ

به فتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

بیاموز رفتار زان طفل خرد — که چون استعانت به دیوار برد

مریدان به قوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند

ز زنجیر ناپارسایان بجست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

از جا فدار

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / چو فردا نشینند بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون باخرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز بر خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نیامد بدست

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش
نیاساید از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکار دست

زلیخا

کش درای

زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درای

به سندان دلی روی در هم مکش	به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو از روی سنگی شدی شرمناک	مرا باد شرم از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند	وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ تن از عیش خوش

بره بر یکی خانه دیدم بلند	تنی چند مسکین در آن پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

وگر [illegible] را فریبت [illegible]	زبان حسابت نگردد دلیر

عفتش جبر	مر با حسابت [illegible]

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
وگر نیست راستی در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
قدم پیش نه کز فلک بگذری / چه جایی فلک کز ملک بگذری
اگر بازمانی کم آیی ز دد / نه بینی بتر در جهان کس ز خود

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبل آمد اندر فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شب‌ها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نشستش

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعان درم طفل اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودای آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و دگر گشت رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱۰

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهیدست های دراز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد

همه طاعت آرند مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ زین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

کنه آید از بندگان شرمسار / بامید عفو خداوندگار

گنه آید از بنده خاکسار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام عام تو برخورده ایم

بلطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

[illegible]

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه — سپهرم بود کهترین پایه

وگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم

که میگفت شوریده دل فگار — الها ببخش و بذلم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارم بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ام — فرو مانده نفس اماره ام

همی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور

نفس

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بیطاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

٣ چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

٢ که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

[illegible]

مرا گر بگیری بانصاف و داد … بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم … که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند … کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی … مگر عجز پیشش آورم ای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر … غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست … اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد … چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما … همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی … چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم … که حکمت چنین میرود بر سرم

سیه چرده را کسی زشت خواند … جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام … که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویی چه کار … نه آخر منم زشت و زیبا نگار

تو دانایی آخر که قادر نیم   توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر   وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبتی ابر رحمت ببار   که در پیش باران نماند غبار

تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر   بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درماندهام